

۳ اسلام آوردن عثمان

حضرت عثمان پنجمین نفری بود که داخل اسلام شد. وی داستان اسلام آوردنش را چنین تعریف میکند: من مردی بودم بلا علاقه مندی به صاحبیت زنان، در یکی از شبها با گروهی از مردان قریش در محضه کعبه نشسته بودم. به ما گفته شد، محمد دخترش زویه را به عقد ازدواج عقیبه بن ابی لهب در آورده است. زویه زنی زیبا بود. من حسرت خوردم که چرا بر پسر ابولهب پیش نگر رفتم و با دختر محمد ازدواج نکردم. دیری نگذشت که من به خانه رفتم. آن جا خاله ام حذیه بنت کزیزه که به دین قومش بود و کفالت فالگیری را آموخته بود به من گفت: چراغ او چراغ واقعی است و دیشب رستگار و کارش موفقیت آمیز خواهد بود. سنگلاخ مکه به امر او تسلیم خواهد شد عثمان پرسید: این چه کسی است؟ خاله عثمان گفت: او محمد بن عبد الله پیامبر خدا است. او با قرآن آمده و به سوی خدا دعوت می دهد. حضرت عثمان از آن جا برگشت. در حالی که به شدت تحت تاثیر سخنان خاله اش قرار گرفته بود. همچنین که او در مورد سخنان خاله اش فکر می کرد، نزد ابوبکر صدیق رفت، عثمان میگوید: من نزد ابوبکر صدیق آمدم. هیچ کس نزد او نبود کنارش نشستم. او دید که در حال فکر کردن هستم. پرسید: چه فکری می کنی؟ او را از گفته خاله ام با خبر کردم. ابوبکر گفت: وای بر تو عثمان، تو مرد دانا و هوشیار هستی که حق و باطل را تشخیص می دهی. این بت ها ارزش ندارد که قوم آنها را می پرستند؟ آیا مثل این بت ها سنگ های هستند که می بیند و نمی شنود؟ گفتیم: بله! سوگند

به خدا که بت ها چنین اند، ابو بکر گفت: سوگند
 به خدا خاله ات راست گفته است. خدا محمد بن
 عبدالله را به رسالت برتذیه و برای مردم
 فرستاده است. ایا حی خواهی شردوی بروی و
 از او بشوی؟ گفتیم: بله! دیری نگذشت که پیامبر
 خدا و علی بن ابی طالب در حالی که پارچه ای بر
 دوش داشتند از کنار ما گذشتند. ابو بکر بلند
 شد و در گوش پیامبر چیزی نجوا کرد. پیامبر
 آمد و نشست و روی به من کرد و گفت: عثمان
 دعوت الهی را بپذیر که بهیشت بر آید تو می خواهی
 من پیامبر هستم که برای جهان فرستاده شده
 ام. عثمان میگوید: سوگند خدا بعد از شنیدن
 سخن پیامبر حی اختیار اسلام را بپذیرستم
 و گاهی رادم که هیچ مجبوری جز خدا نیست
 و محمد بنده و پیامبر خدا است.

عموی عثمان حکم بن ابی العاص مردی
 سنگدل و تند خوی بود با خثونت با عثمان
 بر خواد می کرد. وقتی از اسلام آوردن عثمان
 با خبر شد او را گرفت و طناپی سخت بست
 و با خثونت به عثمان گفت: ایا دین پدر و
 نیاکان خود بر می آردی و به آیین جدید روی
 می آوری؟ سپس عمویش سوگند خواد و گفت
 سوگند به خدا تا تو از دین دست بر ننداری
 تو را باز نخواهم کرد. عثمان با الهرا و بدون
 ترس گفت: ای عموی! سوگند به خدا که هرگز
 دین را رها نخواهم کرد و از این دین جدا
 نخواهم شد.